

صمصام کشفی

و
من
کہ
این
سوی
گسل ام

شعر

صمصام کشفی

و من کہ اپن سوی گسل ام

دفتر شعر

- کشفی، صمصام ۱۳۳۴
- و من که این سوی گُسل ام (دفتر شعر)
- چاپ نخست (نشر اینترنتی) بهار ۱۳۸۶ خورشیدی (۲۰۰۷ میلادی)
- نشر پرسا (مریلند، آمریکا)

www.porsabooks.com
www.kashfis.com

همه حقوق از آن شاعر است .

مگر برای نقد و بررسی ، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این دفتر به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله بی بی اجازه‌ی کتبی شاعر ممنوع است .

ISBN 0-9760312-1-3

فهرست

- ۵ از این سوی گسل
۱۰ این لحظه، باز
۱۴ بر کرانه
۱۶ بهار نوزدهم
۱۹ بهاریه ۳
۲۱ پرده‌ی آخر
۲۴ پیش پرده‌یی در یک شب ابری
۲۸ ترانه‌یی برای شب
۳۱ تشنه‌گی
۳۴ تلخ‌دانه‌ها
۳۶ ده لحظه
۴۰ دوباره بر بام بزم
۴۳ غم‌دود بزم
۴۸ دور از دایره
۵۱ رنگ‌بوسه‌ها
۵۳ شب مهتاب
۵۴ من و برکه
۵۶ من، در، انتظار
۵۸ نامه
۶۱ نوای تار
۶۴ هیولایی دیگر

از این سوی گسل

این شعر را به وسیله‌ی دوستان قهرمان
می‌فرستم برای آذر گسل*

نشسته زخمی روی گوهرِ شب چراغ

همان که از میان قصّه‌ها آمده‌ست و،

غوطه می‌خورد در میانه‌ی رود.

رود، همان که می‌گذرد از میانه‌ی جنگل

جنگل، همان که می‌دود میان بچه آهوها

که خوب می‌دوند و دور می‌شوند از تیر

که دور خود می‌گردد و چرخ می‌خورد از پسِ رها شدن

از دهانه‌ی تفنگ

و می‌کند زخمی.

* آذر نام یکی از شخصیت‌های رمان به یادماندنی‌ی گسل اثر ساسان قهرمان است

زخم ، همان که کاری ی کاری است

مثل گسل.

همان که کرده دور

دو تگه را ازهم

و با بوسه‌هم به‌هم نمی‌آید

و درد، همان که می‌کشد تا مِهَره مِهَره‌ی پشت

و خنده که گم می‌شود هم‌راه تیر در جنگل.

و جای لب به روی بوسه‌ی زخمی

به روی گسل

و زخم که جاش روی شانه‌ی توست

و شانه، همان که جای پیشانی‌ی من است

و من که زخم می‌خورم از شانه و پشتِ زخمی‌ی تو.

و خم می‌شوم به روی شانه‌ی زخمی.

و من چه می‌کنم این جا ؟

اگر، خم نکنم سر به‌هر قدمت.

دوباره گفتن و گفتن

دوباره دست گرفتن

بر دهان گسل

دوباره هق هق و هق هق

دوباره جیغ

و امّا ...

باز نگفتم ، که گفتنِ زخم

بی لبِ زخمی

نگفتنش به تر

یعنی که در راویتِ زخم

خودِ تو از همه‌ی راویان

سر تر.

و تو که راوی‌ی زخمی

خود

هزار زخم

به دل نشسته داری .

و من که این سوی گُسلام

انگار هزارساله شده هر پاره‌ی تنم

و هر پاره

هزار بار فکر تو کرده

و فکر من شده تو

و فکر سال های جوانی خطی شده پررنگ

کشیده بر کناره‌ی چشمم

و سال

شده مشت پُری بر سر دلم

و حالا نفس تازه کرده‌ام که بگویم:

- "هزار بار زخم تو را بوسه می‌زنم

تا که سرخِ سرخِ سرخ شوم

و سر به راه تو دارم

کز آن سوی گسل

نشسته‌ای میانِ جانِ خسته‌ی من " -

و گردی‌ی دو دیده‌ی من

چرخ می‌خورد

جای هستنِ تو

و از دلم نمی‌روی هرگز

و زخم، زخم تو دارم

بیا ببوسمت ای ی ی

و چشم، تر کنم برای زخم تنت.

همین دودیده‌ی زخمی همین دوچشم درخشان

همین دو گوهرِ غلطان

همین.

بیا ببوسمت ای زخم کاری ی من.

این لحظه. باز

من این لحظه را

یک بار پیش از این هم

از همین جا که نشسته‌ام

نوشته‌ام

(یک بار دگر هم شاید)

همین جا بود که برگشتم و

(بر می‌گردم و بر خواهم گشت)

راه فراپشتم را

نگاه کردم و پرسیدم :

(می‌پرسم و خواهم پرسید :)

چه می توانسته ام که نکرده ام ؟

رو به کجا دارد،

راهی که پشت سر نهاده ام؟

در پیچ و خمِ راهِ رفته

بوده ام و نبوده ام

همه‌ی بودن و نبودنم هم

برای بودن این لحظه

بوده است.

هرچه بود، بود

دم این لحظه، گرم.

نوشتن این لحظه‌هاست

که نگاه می دارم.

آه ...

هزار نگاه، نگاهِ تو یکی

نمی شود.

می بینی ؟

این جا هم که نشسته ام

باز

نمی توانم از نگاه تو که نگاه می دارم

بگذرم

از هر چه بگذرم

باز،

به همین لحظه می رسم.

لختی درنگ می کنم و

می نویسمش .

هر لحظه ی نوشته شده

هر بار

با خواندنش

تکرار می شود

تکرار می شود و زنده می شود

زنده می شود و تکرار می شود.

این لحظه را

من

یک بار پیش از این هم

از همین جا که نشسته ام

نوشته ام

بار دگر هم شاید نوشته بوده باشم و

باز، نیز

بنویسمش.

لحظه‌ی پایانِ من ،

ای آغاز

ای آشکار!

ای راز

لحظه‌ی آغاز.

بر کرانه

روی بر می گردانم

رودی از دور دست می آید و دور می زند مرا و گم می شود

در دور دست،

با لخته های خون بر آن

رود دور می زند و می رسد به من دوباره که ناگاه

پیشانی ی آسمان برق می زند

و صدای قه قهه می آید.

هم راه برق و قهقهه،

صدای شکستن،

صدای گسستن

می آید.

رو به آب می کنم

- نغمه‌ی شکفتن به گوشم می‌رسد -

لخته‌های خون رشته رشته وا می‌روند و دور می‌زنند

دور می‌زنند و دور می‌شوند.

هی دور می‌زنند و دور می‌شوند و کم رنگ می‌شوند

کم رنگ می‌شوند

کم رنگ

کم.

حالا

رود است این که می‌رود و آب می‌دهد بی‌خون،

خشک زار تشنه را.

رودی به دور می‌رود و دور می‌زند

بی‌خون.

بهار نوزدهم

خواب بود یا خیال ؟

گذشت.

هر چه بود گذشت.

مثل آب که از شقیقه‌ی دنیا هم می‌گذرد.

بهار،

برای نوزدهمین بار

با پرستوی ایوان نشین

از گرمسیر برگشت

و بالای دَرکِ تَنَبی*

لانه گزید ...

نوزده بهار خیال انگیز

هفده بهار پس از سرایش نخستین شعرت.

* تَنَبی: به گویش مردم زادگاه من، همان اتاق بزرگ یا اتاق مهمان‌خانه است.

دیروز است انگار

بُخ کرده‌ای و نمی‌خواهی با من بمانی

بعد از ظهرها را.

و چادر بی‌بی را از رویم می‌کشی

و از خوابِ پس از ناهار می‌پرانیم .

- (سادُر بی‌بی بهش بده !)

نوزده بهار ...

پرستوی نازک بالِ پدر .

ایوان خانه‌ام

هیچ گاه بی‌پرستو مباد ،

بهارکم .

مانا

بهاریه ۲

آواز این پرنده

بوی گل نرگس و سنبل می دهد

و بهار

دارد حیاطِ پشت خانه‌ی ما را می کاود

شاید پیش از آن که بیاید تو

پی‌یِ پیازِ لاله‌یی می گردد

که سال پیش

همین جا،

جایی میان باغچه،

چال کرده است

آهای بچه‌ها !

آینه کو؟

ظرف نَوُند* و آتش گردان کجاست

چیزی آیا از آن نُقل های خلال

باقی مانده است؟

۹ مارچ ۲۰۰۲

پردهی آخر

تق!

تق!

تق!

غیثاغیث فلز!

صدای زنگ خورده‌ی کلید در سوراخ قفل!

شنیدنِ نامی که غریبه می‌آید به گوش از ناشنیده‌گی.

دست‌هایی که سفتی‌ی طوقه‌ی زنجیر بر ساق‌های پا را امتحان

[می‌کنند.

بعد،

واژه‌گانی زمخت و آمرانه

که دور می‌کند انسان را

از متن زنده‌گی.

و بعد، سکوت!

آن گاه،

جلینگ ،

جلینگ ،

جلینگ .

طنینِ لرزش زانوان در راهروهای پُر از سکوت،

عرقِ کفِ دست،

سرما سرمای تیره‌ی پشت،

یک میز،

یک صندلی،

انسانی که هم‌کار مرگ است،

و برای گفتن هر واژه ،

تا گرد از گلو بگیرد ، سینه صاف می‌کند.

— " در آخرین لحظه،

غیر از رهایی

هر آرزویی داشته باشی

قانون برآورده می‌کند؛

چیزی بخواه!"

با خود می‌اندیشد:

— "چه می‌توانم بخوام؟،

ناتوانکی که من‌ام؟!"

اما لب می‌ترکاند:

— "می‌خواهم زیر سقفِ آسمان بایستم،

سیگاری بگیرانم

و اوج‌گیری‌ی حلقه‌های دود را بنگرم،

در خالی‌ی خوبِ خدا.

همین!"

پیش پرده‌یی در شب ابری

پرده‌ی آسمان باز می‌شود

سوت می‌کشیم

دست می‌زنیم و

هلهله می‌کنیم

ستاره‌ها یکی‌یکی از راه می‌رسند

چشمکی می‌زنند و سرِ جای خود می‌نشینند

دیر است

آمدن ماه را منتظریم

هی سر، این سو و آن سو می‌گردانیم

در پی‌ی هر ره‌گذر تازه

به امید دیدنِ او چشم می‌دوانیم.

از ماه خبری نیست هنوز.

چراغ‌ها

هی خاموش و روشن می‌شوند

گاهی

در تاریک‌اروشنِ خاموش و روشن شدنِ چراغ‌ها

بفهمی نفهمی

فریبایی از پسِ پرده سرک می‌کشد و

دل بری می‌کند

- " خود اوست آیا ؟ "

دست می‌زنیم

هورا می‌کشیم.

دوباره سوت می‌زنیم و هلهله سر می‌دهیم

اما

ماه خودخواه

رو نشان نمی‌دهد.

حوصله مان سر می‌رود

خمیازه می‌کشیم

دور و برمان را نگاه می‌کنیم :

عده‌یی بر خاسته‌اند

ما نیز.

عده‌یی هم " هو " می‌کنند

ما نیز.

پرده بسته می‌شود

آدرخشی آسمان را روشن می کند.

دیر وقت است،

باید سرپناهی پیدا کنیم

در این شب همه جایی.

اگست ۲۰۰۳ - ویرجینیا

ترانه‌ی برای شب

نفس!

نفس!

نفس!

نفس!

شب است این

که آه می‌کشد.

حرفی بزن!

سکوت بی حدِ تو،

صدای آه شب را

به گوشِ آسمان رسانده است
و آسمان به ماه گفته است
که تا تو لب نگشایی
به پشتِ قاف بماند.

چیزی بگو!

من از سکوت تو و
آه شب
دلهره دارم

من از نبودنِ ماه
در این شبِ سیاه
دلهره دارم

حرفی بزن!

برای شب ترانه‌یی بخوان!

نفس!

نفس!

نفس!

نفس!

شب است این

که آه می‌کشد.

نهم آپریل ۲۰۰۳

تشنه‌گی

هرم جگرسوزِ آفتابِ تموز بود و دشتِ برهنه بود و زانوانِ خسته

بود و تشنه‌گی بود و دیگر خاک!

خارشِ گلو بود و گردشِ زبانِ خشک بر لبِ خشکیده تر بود و ما

سه تن بودیم و دیگر خاک!

خاک بود و خاک بود و خاک بود و دیگر خاک!

از میان ما،

یکی نالیده بود:

آب!

و یکی،

وصفِ قله‌ی برابر گفته بود و چشمه‌یی که خورشید هر پگاه

پیش از پاشیدن نور بر جهان

می‌نوشت از آن.

و یکی دیگر،

از فرشته‌گان سبو بردوش گفته بود که هرپگاه

از آن چشمه آب برمی‌دارند برای خدا .

و بعد دوباره،

گردباد بود و خاک بود و خاک بود و بازهم خاک!

خسته گی بود و تنِ عرق ریز بود و از تشنه گی سو به چشم نبود و

شوق رسیدن بود و دیگر خاک!

راهِ نرفته بود و پَرهیبِ قَلّه بود و گام های درمانده بود و دهانِ باز

بود و ما دو تن بودیم و دیگر خاک!

گریه‌ی بی اشک بود و سینه‌ی تفتیده‌ی دشت بود و امید بود و

لولیدن باد بود و تشنه گی بود و خسته گی بود و دیگر خاک!

آن گاه

ناهید بانوی خشمگین بود در شولای سرخ برادرش بهرام

و خیالِ آب های جهان بود و تکانِ دست بود و سو به چشم نبود

و خاک بود و خاک بود و دیگر خاک!

و ما یک تن بودیم ،

ما، من بودیم ،

من، ما بودم

و خارخارِ گلو بود و سینه خیز بود و چشمه نبود و ناله بود که:

آآآ...

نوامبر ۲۰۰۳ - مریلند

تلخ دانه‌ها

مانده ام مات که تو با آن شیرین کامی

آن همه تلخی را از کجا آوردی ؟

و چگونه توانستی

بی آن که خم بیاوری به ابروانت

بیافشانی شان

بر جان من ؟

تلخ بود واژه‌ها ت .

زهر دانه،

تلخِ تلخِ تلخِ

تلخِ واژه .

خودِ تو نیز،
اگر حوصله می داشتی
و یکی یکی می شکاندیشان
هسته شان را در می آوردی و
دندان می فشردی بر گرده ی هریک :
چهره در هم می کشیدی و باور می کردی
که از زغنیوت هم
تلخ تر بود
واژه هات .

اکتبر ۲۰۰۲

ده لحظه

۱

آینده‌ی شکسته

از کژتابی‌ی مهتاب

زار می‌گریست

۲

گل‌ها آبی‌اند هنوز

آسمان نیز.

باران همین پیش پای شما

بند آمد.

۳

یک چشمِ ماه

پلنگ را میخ کوب خود کرده‌ست

چشم دیگرش

میخ کوب بزم آهوان است

در جنگل بی پلنگ

۴

وقتی دست به چیدن واژه‌بی می‌برم

و زبان پشت تلفظ حرفی گیر می‌کند

درمی یابم

که موسم چیدن آن نرسیده است.

۵

تاریکی!

گرمای دستی و هرم نفسی

۶

نه سبزی‌ی جوانه پنهان کردنی‌ست،

نه آواز قناری

۷

درست وقتی که فکر می‌کنم

واژه‌ها تمام شده‌اند

نگاهم می‌افتد به چشمان تو!

۸

بی باده مستم

در حضور تو

هشیارم مکن!

۹

آب و آینه و چشم‌های تو

هر سه

واتاب گر نگاهِ پر تمنای من اند.

۱۰

نگاهت را برنگیر از من

یخ می‌زنم

در فاصله‌ی می تا نوامبر ۲۰۰۳

دوباره بر بامِ بَم

با یاد، و برای مهربانی‌های
برادرم رضا جان مهاجری

امشب

این جا

بر کرانه‌ی خلیجِ چسپایک*

چه پُر ستاره می‌نماید آسمان.

چه برق می‌زند

چشمِ این ستاره‌ها؛

و خوش خوشانِ بوسه‌شان

بر رُخِ خلیج

که زیرِ سر نهاده دست و

* خلیج چسپایک (Chesapeake Bay) در ایالت مریلند، شهر و بندر بالتیمور بر کرانه‌ی آن قرار دارند.

بی خیال

لمیده زیر سایه‌ی ستاره‌ها

به بالِ یاد می‌نشانند و

به سوی یارِ مهربان

روانه می‌کند مرا :

بِمَ،

سبزه رو و سُرمه چشم

خفته زیر آسمان پرستاره‌ی کویر

و من

دوباره بر فرازِ بامِ بَمِ نشسته‌ام

و دیده‌گان سپرده‌ام

به چشمکِ ستاره‌ها

در آسمانِ ارگِ بَمِ؛

و با گلوی شب،

ستاره‌وار گرم خواندندم:

"بوی جوی مولیان،

یادِ یارِ مهربان . . ."

۱۷ اگست ۲۰۰۲ / ۲۶ مرداد ۱۳۸۱ — بالتیمور

غم دودِ بزم

به آهی،

با هر شکن در دندانۀ دندانۀهای شکستن

می شکند

و می دود در سراچۀی سینه،

هم چون برآمدنِ نفسی از دهنِ گلِ بهارِ نارنج و ترنج

که از شاخه تا برمی شکفت

بوسه می زد بر آسمان و آبیانه می خندید

در چهره‌ی کویر!

این بار اما،

غمُ دود بود که به آنی

خونُ فواره وار از دلِ خاک

پاشیده شد به آسمانِ سرمه‌یی،

در کُنج هر شکنج

بغض وار

واشد و

شاخه شاخه شکست

تا ریشه ریشه

به روڈِ رودِ آب رساند خود را.

آب؟

حالا دیگر

کور شده هرچه قنات بود و

کلاپسه شده چشم زمین؛

سرما / زده

هرچه لیمو زار و هرچه بکراییی و نارنج و
هرچه نخل بود.

گوشه‌ی لبِ ریگ زار هم حالا
شکنْ شکنْ

چروک برداشته

و زمین

فرو کوبانده کهن سالِ آسمان بوسِ کُله کج نهاده را هم
که راست ایستاده بود بر فرقِ خاک.

قامت هر ایوان را هم

صاف،

در دندان‌دندانه‌ی شکستنِ هر کُنگره،

فرو خوابانده زمین

حالا !

حالا

سینه‌ی ریگ آه می‌کشد و در خود می‌کشد

آه می‌کشد سینه‌ی ریگ

از این همه هم خوابه!

آب بیاورید و هرچه ورزا و هرچه چهره‌ی آفتاب خورده و هرچه لب

داغمه بسته و هر چه ابروی گره خورده!

حالا حالا ها

قصد نشستن ندارد این گرد و خاک.

آه اگر همین حالا

آن قنات ها دهن می‌گشودند و

آن نخل ها عطر طالونه می‌پراکندند و

آن خرزهره‌ها می‌گلیدند و

آن لیمو ها ... !

آما

آمدیم:

گشودند و پراکندند و گلیدند و ...

با این همه ستاره چه کنم

که از بی بامی

نمی دانند

بر چه بیاراندند

چشمک خود را

زین پس؟

با ستاره‌ها چه کنم؟

روز حادثه، ۲۶ دسامبر ۲۰۰۳ — مریلند

دور از دایره

تمام نگاه‌ها
گرد آمده اند میان دایره.
دایره کامل است و پر پهنا
و هیچ کم ندارد
یعنی تمام شعاع هاش برابرند
و قطرش - بی شک -
دو برابر هر شعاع ست.
با همه‌ی پهناوری جا تنگ است و
من نفس کم می‌آورم

و روشن می بینم که

نگاهم دارد

زیر دست و پای دیگر نگاهها

له می شود!

تا گوشه‌یی بیابم و نفس تازه کنم،

نگاهم را بر می دارم و دور می شوم

از مرکز دایره.

هر چه از مرکز دایره دورتر می شوم

چابک تر می دوم

هر چه چابک تر می دوم،

صداهای پشت سر نزدیک تر می شوند.

سر بر می گردانم و می بینم:

تمام نگاههای جهان دنبالم می کنند

نفس کم است و هوای تازه دور از دست.

تا جان به در برم،

نگاهم را می اندازم و تنها

دور می شوم از دایره

هرچه دورتر می شوم

صداهای پشت سر دور تر می شوند و

من کورتر می شوم

و، هم چنان،

به رنگآواهای دورتر،

بیناتر.

۲۶ سپتامبر ۲۰۰۳

رنگ بوسه‌ها

رنگ این بوسه نارنجی‌ست

رنگ آن یکی زرد است

آن یکی سرخِ آتشی

دیگری سبز،

سبزِ سبزِ سبز

هنوز.

نیک اگر بنگری

بوسه‌ی ارغوانی و

بنفش هم

داریم

بوسه‌ی قهوه‌یی و زعفرانی هم .

تا

برآید و لب هاش

وابماند از بوسه

هی رنگ بوسه بر

چهره‌ی خزان

می‌زند این خورشید.

شب مهتاب

شب مهتاب،

زیر نور ماه ایستاده باشی،

"میم" را در مشت گرفته باشی،

پا را در حلقه‌ی "ه" گذاشته باشی،

خود را از قامت "الف" بالا کشیده باشی،

و انگار خودِ ماه

روشنِ روشنِ روشن شده باشی.

حالا

از این اوج

چگونه می‌توانی جهان را با چشمِ ماه نبینی؟

ها؟

من و برکه و پگاه

هرروز که می‌گذرد

من و این برکه به هم نزدیک تر می‌شویم

شاید دلیلش این باشد که

هردو، دل تنگِ دریاییم .

دیگر این که

هردو ، سر خوشِ آنیم که

بامداد برخیزیم و ببینیم :

شب پیش باران باریده ،

و پگاهان

با آبی‌ی آسمان و قهقهه اردک‌ها

در هم آمیخته است.

نسیبم ،

پاورچین

پاورچین

آمده

و لوندانه خود را به ما می‌مالد.

آفتاب از خواب برخاسته ،

گیسوانش را بافته ،

و از پشت بیدها

آرامگی سرک می‌کشد ؛

و چهره‌ی اطلسی‌ها گل انداخته است.

من. در. انتظار

این سوی در منام

و آن سوی در، انتظار.

در که بر پاشنه بچرخد و وا شود از هم

"دال" و "ر" به دو سو می‌روند

و از آن میان

راهی کشیده می‌شود تا پشتِ در.

بر راه،

از من تا انتظار

واژه‌های بسیاری در صف پا به پا می‌کنند تا

یک به یک

گام بردارند سوی مقصدی که منام.

در که گشوده شود

تازه، من می‌شوم انتظارِ منتظر در این سوی در

و گام می‌نهم در راهِ بین " دال " و " ر "

هر واژه را که می‌بینم

می بوسم

تا می‌رسم به حرفِ آخرِ انتظار.

اما هنوز

واژه‌های بسیاری

ایستاده اند پشتِ سرِ انتظار.

و تازه این ،

اوّلِ عشق است.

...

نامه

نوشته بود:

" ای نامه که می روی به سویش

از جانب من بیوس رویش "

و نوشته بود:

" - هر چه نبودِ من است

بودِ تو باشد

از نبودنم مثال

که من ، در نبودِ تو

برای هر دومان فراوان نالیده ام "

و نوشته بود:

" - پس از آخرین دیدارمان ،

دیدم اگر قرار بر ندیدنِ توست

دیده برای من، جز وبالِ چهره نیست

از همین رو

نورِ دیده گانم را

- تا برای تو بماند -

در باغچه چال کردم

نگران مباش

این درخت انار

از چشم آفتاب و مه تاب به دور نگه می‌داردش

فرصت اگر کردی

بیا و امانتت را بردار

شاید خواستی

جهیزِ دخترکانت کنی

اما مبادا برای دیدنِ نورِ دو دیده‌ی ناقابل

خودرا با راه‌زنان دراندازی

صبر کن تا راه‌ها هموار شوند "

و بعد نوشته بود:

" - از هم سرت بخواه

تا به یادت بیاورد سفارش مرا

تو نیز

هر صبح و شب اورا برای من هم ببوس "

و بعد نوشته بود:

" - هرچه خاک من است

عمر شما باشد "

نَوایِ تار

برای نادر مجد

می آید از دور دست

برِ دست و گوش من،

از دلِ سیمِ ها زبانه می کشد

می شکفتد

بال در می آورد و

پر

پر

پر

پرواز می کند

و می گردد دورِ سرِ پنجه‌ها.

چیک

چیک

چیک

نجوای سرپنجه‌ها زیر گوش سیم‌ها

قه

قه

قه

خنده‌ی سیم‌ها در چشم سرپنجه‌ها

نم

نم

نم

نسیمِ خوشِ شمال بر چهره‌ها

پرواز گوش‌ها

چرخ

چرخ

چرخ خوردن‌ها و

نشستن بر سر انگشت سیم‌ها

ماناییِ صدا

میلاذ واژه‌ها

هر واژه بارِ یک غزلِ ناب بر دوش می‌کشد

حالا

طنینِ سبزِ صدا

سایه

نسیم

آب روان

صدای نفس هم دیگر خش خش مزاحمی ست .

اکتبر ۲۰۰۲ - آرلینگتون، ویرجینیا

هیولایی دیگر

هی تب می کنم.

هی گرم می شود.

تیره‌ی پشتم هی تیر می کشد

هی جار می زنم آب !

هی آب پشت آب.

هی می سوزم و گُر می گیرم با لهیبِ نفسش

نیم سوخته می پرسم

از کدام چاهِ ویل سر برآورده این هیولا ،

که ول نمی کند حوالی‌ی دژِ ما را ؟

و هی سرک می کشد از آن بالا؟

سرک که می کشد،

می بیند و می بینمش .

با چرخیدن جهان

سر و چشم و دست می چرخانم و

بر می دارم تیری از ترکشم

و پیش از آن که به چله نهم،

باز می بینمش که

تاب چشمش ندارد زوبین من.

هی لهیبِ نفس است و نگاه

نه،

غریو چشم نیست این

هوارِ آتش است این

که بر بَشَن^{*} دژ می باراند.

می باراند و با هر گام،

می لرزاند زمین را و با هر لرزشی

مشت می کوباند بر رخسارِ فیلیِ آسمان.

* قد و قامت

پیل را هم می خواباند این کژدم بر شانه نهاده دُم
هی آتش است و با هر دهن دره
ماه را و چندین و چند ستاره را
در می کشد به کام.

هی زیر چشم آسمان کبود می شود
هی زلف بید می ریزد توی صورتش
هی زانوان چنار پشت چنار شل می شود
هی ضربه می زند
با هرم آتشش به پشت گردنم.

باز،

دست می برم به ترکشم
با این که می دانم
تاب چشمش ندارد زوبین من.

هیولای ماه خوار و ستاره خوار

هی عطسه می‌زند و سر می‌دهد تکان

و با هر تکان

تش آب پخش می‌کند بر سر و روی دژ

کینِ کژدم وارش ساروج را هم آب می‌کند،

آدم هم می‌خورد؛

و خوب می‌داند که :

تاب چشمش ندارد زوبین من.

هی سیل آدم است

در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها.

رسیده تا به قوزکش آدم

و هی آدم است و خانه است

که از لای انگشتانش می‌چکد

هی شعله سر بر می‌کشد از دهانش

هردم

یک گام به پیش

گامی برای بلعیدن طعمه به پس.

نو ساقه‌ها را که هیچ،
به دور کُنده‌های صد ساله هم می‌پیچد
و می‌کندشان از ریشه.
چشم ماه را هم
همین پیش پای شما درآورده.
پیلِ آسمان را هم
اژدها وار پیچانده
و خوابیده بر سرچشمه‌ی قنات
و آب را گِل کرده.
هی دُم می‌کوباند این هیولا و می‌لرزاند
و زوبین‌های چشم‌نشین و اسفندیار کُش هم
ندارند تاب چشمش را.

هیولا

خوب می‌داند این را!

تاکنون از مصمصام کاشفی منتشر شده است

- ❖ زیر ستاره‌ی صبح (شعر، ۱۹۹۸، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ از سر دیوار (شعر، ۲۰۰۰، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ حالا دوباره صدا (شعر، ۲۰۰۲، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ جان دل شعر (گزیده‌ی چند نگاه به شعر خویی، ۲۰۰۲، بنیاد خویی، آتلانتا)
- ❖ Sigh at 5 (شعر به انگلیسی، ۲۰۰۴، نشر پرسا و نشر افرا، مریلند و تورنتو)
- ❖ و من که این سوی گسل‌ام (شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)
- ❖ زنی که توای (شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)

© 2007 Samsun Kashfi

A collection of poetry by Samsun Kashfi:

VA MAN KEH IN SOOY E GOSALAM
(And I Who Dwell on this Side of the Crevice)

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the poet.

ISBN 0-9760312-1-3

PUBLISHER'S CATALOGUING IN PUBLICATION DATA

Kashfi, Samsun 1955
VA MAN KEH IN SOOY E GOSALAM (And I Who Dwell on this
Side of the Crevice): / S. Kashfi

Poetry in Persian (Farsi)

1. Persian Poetry – 21st Century
2. Persian Poetry abroad
3. Persian Literature in Exile I. Title

First Edition: Spring 2007
Porsa Books, Maryland USA

Printed in USA

www.porsabooks.com

PORSA
BOOKS
2007

VA MAN KEH INSOOYE GOSALAM

(And I Who Dwell on this Side of the Crevice)

A collection of poetry by

Samsun Kashfi